

در سورئالیسم هدف هنرمند این است که یک واقعیت تازه و مطلق در بیاورد، به عبارت دیگر واقعیت و رؤیا را به هم بیامیزد و "واقعیتی برتر از واقعیت" بیافریند.

آندره برتون در تعریف سورئالیسم می‌گوید: "سورئالیسم = خودکاری روانی ناب که از طریق آن، تبیین کارکرد واقعی اندیشه به صورت کلام، نوشتار و یا هر فعالیت دیگر را برعهده می‌گیریم؛ اندیشه‌هایی که فارغ از هرگونه نظارت عقل یا ملاحظات زیباشناختی یا اخلاقی تلقین می‌شوند. سورئالیسم متکی بر اعتقاد به واقعیت برتر تداعی‌هایی است که قبلاً واپس زده می‌شدند؛ متکی بر اعتقاد مطلق رؤیا و به نقش بی‌غرضانه تفکر است".

کتاب پیش‌رو را که می‌نوشتم نگران آن بودم که در جامعه چون کاری تازه است موردپسند واقع نشود اما خیلی زود این تفکر را کنار گذاشتم. اگر کتابی را که مدت‌ها در ذهنم بود نمی‌نوشتم به خود خیانت کرده بودم.

هدف از نوشتن کتاب، تجربه‌ای جدید و صد البته خنداننده بود. من با کتابم زندگی می‌کنم و از نوشتنش لذت می‌برم به همین دلیل می‌دانم اگر با خودتان قهر نباشید لحظات زیادی خواهید خندید و یا لبخند به لب‌تان خواهد نشست و آن وقت من رسالتم را انجام داده‌ام.

"کلماتی در روح یک نوزاد تازه به دنیا آمده وجود دارد،  
بخواهید و منتظر بمانید تا نوشته شود."

*Toba.Beta*

تقدیم به خانواده ام

مادرم

برادرم

و پدرخوانده ام

که در همه حال کنارم هستند

و به پدر شهیدم...



اولین ملاقات رسمی من و پدرم آن قدر که فکر می‌کردم خوب از آب در نیومد. مخصوصاً که من پوشکم خیس بود و باید عوض می‌شد و به نظر می‌رسید آخرین چیزی که به ذهن این مرد در مورد من می‌رسید همین بود. من رو گذاشته بود روی تخت و نگاهم می‌کرد. با اخم! هیچ‌کدوممون دقیق نمی‌دونستیم باید چه کار کنیم! من در حال مکیدن شست دستم، زیرچشمی نگاهش می‌کردم. تو صورتش همه چی بود. ترس، ناراحتی، بدبختی... باور کنید یا نه فکر می‌کردم می‌خواد گریه بکنه حتی. یهو بابام دراز کشید کنارم. پاهاش آویزون بود و تنه‌اش افتاد کنار من. خدا قسمت هیچ‌کدومتون نکنه که هیچ‌وقت بین انتخاب مکیدن انگشت دستتون و چنگ انداختن تو موی دیگران گیر کنید. هر دو بی‌نهایت لذت‌بخش هستن!

کمی طول کشید تا بابا بتونه موهایش رو از دستم بیرون بکشه اما خوشبختانه نه همه‌ش رو. اون غنائمی رو که تو دستم مونده بود بردم سمت دهنم.



بابام با وحشت موهاش رو مرتب کرد و زیر لب گفت:

— خدایا چی کار باید بکنم!

بعد در کمال تعجب زد زیر گریه! باورتون می‌شه! فقط چند تا دونه مو  
کندم! بفرما اینم از بابایی که می‌گن تکیه‌گاه بچه‌س و قهرمان کودکی! بین  
سر چند تا تار مو داره چه قشقرقی به پا می‌کنه! این همه موی مامان رو کندم  
"آخ" نگفت!

می‌خواستم دستم رو ببرم سمتش و دلداریش بدم و بگم "نگران نباش.  
بزرگ کردن من خیلی هم سخت نیست!" که دوباره چشمم افتاد به اون چند  
تار موی تو دستم. پسر! به نظر می‌رسه حافظه کوتاه‌مدتم افتضاحه. باید  
می‌دیدم چه مزه‌ایه و فرقتش با موی مامان چیه!

زیاد نگذشت که با صدای ملچ و ملوچ من، بابا سرش رو بلند کرد و  
یک‌مرتبه از جا پرید و بلند و با وحشت گفت:

— نه! نه! بده!

و دستم رو از دهنم به شدت کشید بیرون.

پسر! اینو با لحن ملایم‌تر هم می‌شه گفت! در ضمن مگه تو خوردی که  
بدونی بد هست یا خوب؟! شاید داد و اخمش رو می‌تونستم تحمل کنم اما  
اینکه دستم رو بکشه و موها رو از تو دست و دهنم به زور در بیاره... یه جور  
اهانت بهم بود.

خیلی سعی کردم خودمو نگه دارم. نمی‌خواستم گریه یه مرد رو ببینم! اما  
لبام شروع کرد به لرزیدن و چشمم پر اشک شد.

بابا بلند شد و نشست:

— وای! نه نه! نمی‌خواستم داد بزنی، گریه نکن. خواهش می‌کنم!

متأسفم آقا خبر بدی براتون دارم! دیگه دیر شده!

نیم ساعت بود بابا من رو توی بغلش راه می‌برد و من هم سرم رو گذاشته  
بودم روی شونه‌ش و شست دستم رو می‌مکیدم. هر وقت می‌خواست بشینه،  
می‌زدم زیر گریه. خیلی دلایل برای گریه داشتم که راه بردن و تکون خوردن

اجسام جلوی چشم باعث می‌شد ذهنم از شون دور بشه. گشنه بودم، پوشکم خیس بود و دلم برای مامانم و برادرم تنگ بود.

اونا الان کجا بودن؟ یعنی بدون من و گریه‌ها و جیغا و دل‌دردها و کولیکم و غذا نخوردن‌هام و بیدار شدن‌های نصف شبم و با صدای گریه‌ام بیدار کردن برادر دیگرم! مامان خوشحال بود؟ بعید می‌دونم! کی دلش بچه‌ای مثل کیانوش می‌خواد؟! همه‌ش نیشش باز باشه. همه چی بخوره و اینو قورت نداده، دهنش برا بعدی باز باشه! حتی یه کولیک ساده هم نداشته باشه. شب بخوابه صبح با لبخند پا شه! بیچاره برادرم! بیچاره مامان که با کیانوش تنها موند!

هنوز قیافه‌اش وقتی من رو داشت به اون آقا می‌داد که بیاره برای بابا یادم نرفته و هنوز قیافه بابا رو وقتی فهمید باباست!

بیچاره در این حد از خودش انتظار نداشت. فکر کن یکی بیاد در خونته رو بزنه، بچه‌ی ترگل‌ورگل و سفید و تپلی رو که خصوصیات من نبود البته، بده به دستت و بگه همسرتون نیلوفر خانم گفتن توانایی نگهداری پسرتون آقا کیان رو که من باشم، ندارند و رسید تحویل محموله رو بگیره و بره. اگه به چشم خودم ندیده بودم مامانم منو برای بابام ارسال کنه، الان این قدر راحت در موردش نمی‌گفتم.

حالا قیافه بابا جالب بود. کی؟ چی؟ کجا؟ من کی اینو ساختم! کی پرداخت شد! یعنی این بچه ثمره یه شب تلاش منه؟! در این حد!

بابا مونده بود با ثمره یک شب تلاشش چه کار باید بکنه ولی با همفکری پدر و برادر بزرگ‌ترش تصمیم بر این شد من رو به فامیل که برحسب اتفاق اون روز به خاطر مهمونی تولد برادر کوچیک‌ترش اونجا جمع بودند نشون بده که فردا حرف درنیارن پسره یه گوشه‌ش باز بوده و تلنگش در رفته و... نتیجه تصمیم‌گیری مدبرانه بزرگان خانواده صباحی که شامل بابابزرگ، عمو و بابام استثنائا بدون من می‌شد، بسیار معقول و چشم‌گیر بود. به محض اینکه اعلام کردن من بچه بابامم، مامان بزرگم وسط جمع غش کرد.

غوغایی شد. یکی می‌گفت از کجا فهمیدی بچه خودته. یکی می‌گفت این یه دروغ کثیفه. یکی می‌گفت تو که گفتی با نیلوفر (مامان من) نبود، یکی می‌گفت ماشاءالله پسرعمو! یه عده‌ام می‌خواستن منو از بغل بابای تازه‌ام



بگیرن و با بررسی دقیق متوجه بشن از نسل خودشونم یا بهشون انداختن. نمی‌دونم چقدر گذشت. جیغ می‌زدم، گریه می‌کردم و دست‌وپا می‌زدم که پسر جوانی که در نگاهش به نظرم یه حس خوب بود، اومد طرفم. به صورتم لبخند می‌زد و نگاهش رو از نگاهم برنمی‌داشت. وقتی دستاش رو باز کرد و گفت "بیا بغلم"، اولش نمی‌خواستم برم. نه اینکه بهش اعتماد نداشته باشم. به نظرم خیلی قابل‌اعتماد بود، اما بغل بابای خود آدم یه چیز دیگه‌ایه. اونم وقتی اضطراب داری و محیط و آدم‌ها برات غریبه باشند.

شاید بگید چه زود با بابات پسرخاله شدی اما شما نمی‌دونی! بابا هم مثل مامانه، یه حسی داره که بچه می‌فهمه و از بین همه می‌تونه تشخیصشون بده. وقتی خودم رو انداختم تو بغل اون پسر جوان، من رو سفت بغل کرد و رو به بابام گفت:

— این بهترین هدیه‌ای بود که می‌تونستی به من بدی.  
این پسر جوان و لاغر، عموی کوچک من بود. "سیامک!"